

# آقای چوخ بخت یوخ

(سرانجام آقای چوخ بختیار)

۱۹۹۲

چندین مجله و روزنامه این نوشته را چاپ کرده‌اند. رادیوهای محلی آن را خوانده‌اند و صوتی آن در اینترنت هست.

ح‌دود بیست و هفت سال پیش معلم خوب ما "صمد بهرنگی" در آخرین بخش کتاب "کند و کاو در مسائل تربیتی" از آقای صحبت کرده بود که اسمش را "آقای چوخ بختیار" گذاشته بود. از خصوصیات او این بود که دنیا را آب ببرد، او را خواب می‌برد. به چیزهای بی‌ارزش دلخوش است و تنها موجود مورد علاقه‌اش خودش است البته گاهی هم خانواده که آن هم جزو املاک ایشان است.

اسم این آقا سال‌ها ورد زبان ما بود، اما زیاد دوستش نداشتیم چرا که گاهی شبیه خودمان می‌شد. به همین دلیل کم‌کم به فراموشی سپرده شد. اما آقای چوخ بختیار علی‌رغم فراموش شدنش همچنان بود و بود تا سال ۵۷ که خیابان‌ها شلوغ شد. مردم زنده‌باد و مرده‌باد می‌گفتند. او هم گاهی به تماشا می‌رفت. دور و بر صفوف تظاهرات می‌پلکید و اگر کشت و کشتاری درکار نبود مستی هم گره می‌کرد و فریادی هم می‌زد. هنگام سردادن شعارهای تند و تیز یا سرفه‌اش می‌گرفت و یا دماغش را فین می‌کرد. شاه که در رفت یواش یواش تهریشی هم گذاشت و روزهای جمعه با عرق‌چین و زیر شلواری در نماز جمعه شرکت می‌کرد.

روزهایی که هر گروه سیاسی برای خودش ستادی برپا کرده بود، آقای چوخ بختیار سرش شلوغ بود. می‌بایست از صبح راه بیافتد و تا غروب از در این ستاد به دم در آن یکی برود. در کلاس‌های آموزش اسلحه شرکت کند و گاهی به حرف‌های مبلغین رنگارنگ گوش فرا دهد، و البته زیاد سر در نمی‌آرد که دعوا برسر چیست. غروب‌ها را در کمیته محل می‌گذراند و نماز غروب را در صف دوم پشت سر حاجی آقا می‌ایستاد. به همه لبخند می‌زد و از همه طلب دعای خیر می‌کرد. صلوات‌ها را با صدای بلند جواب می‌داد. یک حس غریزی به او می‌گفت که صلوات نمی‌تواند در آینده خطری داشته باشد، اما بوهای بدی از این سوسیالیزم و امپریالیزم و نمی‌دانم چی‌چی ایزم به دماغش می‌خورد. گاهی همراه خانم به حراجی‌هایی که در خانه‌های شخصی برپا می‌شد سر می‌زد و گلدانی، شمعدانی، چیزهایی از این دست که همیشه دلش می‌خواست داشته باشد، اما نمی‌خواست پول بابتشان بدهد، تقریباً به مفت می‌خرید و در خانه تلنبار می‌کرد. یک تسبیح شاه مقصود هم خریده بود که گاهی در اداره جلو ریش پهن‌ها از جیب در می‌آورد و صلوات‌هایش را همراه مخارج اضافی ماهانه می‌شمرد. خرج‌های اضافی پول‌هایی بودند که به عنوان کمک به کمیته و سازمان‌های سیاسی کرده بود. تقریباً به همه‌شان کمک کرده بود. چون کسی نمی‌دانست ریش و قیچی دست چه کسی خواهد افتاد. زمانی که ستادها را جمع کردند، کمی خوشحال شد، چون بخشی از هزینه‌های اضافی کم شدند. به بچه‌هایش سفارش کرده بود که دنبال این سازمان‌های سیاسی نروند و الا شکایتشان را به حاجی آقا خواهد کرد. بچه‌ها می‌دانستند که بابا توپ می‌آید و چنین جرأتی ندارد.

فردای روزی که رئیس جدید اداره کفش‌هایش را توی اتاقش درآورد و دمپایی پوشید آقای چوخ بختیار هم دمپایی‌های توی حمام را در صفحه آگهی‌های روزنامه‌ی پیچید و به اداره برد. "از محسنات اسلام این است که پای آدم زیاد توی کفش چرمی نمی‌ماند که میخچه بزند!"

ریش تازه بلند شده‌اش می‌خارید، اما آن‌را در خفا می‌خاراند که نگویند تازه کار است.

اگر این چریک‌ها و مجاهدین نبودند همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت. اول‌ها به عادت همیشگی می‌گفت به ما چه، دنیا را آب ببرد...، اما حالا شب‌ها خوابش نمی‌برد. "نکند آن روزی که جلو ستاد بودم کسی از این‌ها مرا دیده باشد." کردها از این‌ها هم بدترند. مملکت را دچار جنگ داخلی کرده‌اند. می‌خواهند مملکت را تجزیه کنند. وا مصیبتا. "یکی از اقوام خانم کرد است، نکند ما را به جرم خویشاوندی با او از اداره بیرون کنند؟" و همه این ترس‌ها و ادارش می‌کرد که روز به روز در اسلام نمایی بیشتر اغراق کند تا جایی که معاون جدید اداره را به شک انداخته بود. پرونده‌اش را ده بار زیر و رو کردند، چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌کردند. بالاخره او را مسئول نمازخانه اداره کردند. او هم شب یک قوطی شیرینی خرید و با خانم و بچه‌ها جشن گرفتند. خانم یک جفت دمپایی نو به‌عنوان کادو به آقای چوخ بختیار هدیه داد که به اداره ببرد و او هم به خانم وعده داد که از بوتیک‌های خیابان تخت‌جمشید سابق یک چادر مشکی مد روز برای خانم بخرد. "زن‌ها زیر چادر رفته‌اند که رفته‌اند، آن وقت‌ها هم که نرفته بودند چیزی به ما نمی‌ماسید."

آی اگر این صدام افلقی نبود دنیا چقدر خوب بود. آقای چوخ بختیار به همان گلاب پاشیدن دسته‌های سینه‌زنی راضی بود. جنگ چیز بدی است. خبرها و شایعات را از هر رادیو و هرکسی بود، می‌شنید و باور می‌کرد. دنیا تندتر از قدرت تطابق او در حال دگرگونی بود. آواره‌های جنگ همه‌جا را شلوع کرده بودند. می‌گفتند "همه دزد شده‌اند" و هر شب دم در خانه آقای چوخ بختیار کشیک می‌کشیدند که بدانند چه وقت از خانه بیرون می‌رود تا هست و نیستش را تالان کنند. اگر چراغ را خاموش می‌کرد دزدها می‌آمدند، اگر خاموش نمی‌کرد کمیته‌چی‌ها می‌آمدند. یا بمب افکن ممکن بود راست خانه او را مورد هدف قرار بدهد و بمب‌ها از پنجره بیایند توی اتاق. آقای چوخ بختیار هرشب تا صبح توی حیاط قدم می‌زد. سیگاری هم نبود اما گاهی کبریت می‌کشید تا دزدها بفهمند که هنوز بیدار است.

دیروز گوشت را کوپنی کردند، امروز برنج را، فردا شیر و ماست و روغن را. ای داد بچه‌ها را هم می‌خواهند به سربازی ببرند. "بی‌خود نبود گفتند بچه‌های پانزده ساله حق رای دارند، می‌خواستند تا پانزده ساله شدند جلو گلوله‌شان بگذارند" بله، این یکی را دیگر نخوانده بود. یک ماه حقوقش را به جبهه‌ها فرستادند. زیاد مهم نبود با دوسه فقره رشوه جایش را پر می‌کرد. برادرزاده خانم قول داده بود که دستش را توی یکی از حجره‌های آقایان بند کند. گاهی تلفنی را جواب بدهد و معامله‌ای جور کند و حق دلایش را بگیرد، اما بچه به سربازی بردن را هیچ کاریش نمی‌توانست بکند.

برادرزاده خانم مشکل آقای چوخ بختیار را حل کرد.

- صد هزار تومن جانم، صد هزار تومن بده خلاصشان کن. برای هر یکی صد هزار تومن.
- آگه قرار باشه با صد هزار تومن معافیت بدن که همه می‌گیرن؟
- نه جانم بده قاچاقچی ببردشون بیرون!
- یعنی جگر گوشه‌مو بدم دست قاچاقچی؟

- خوب نمی‌خوای بده دست سرگروه‌بان بیره جبهه!

چطور می‌توانست دوری نازنین‌هایش را تحمل کند. خودش هیچ، خانم از غصه دق می‌کرد. یک چشمش اشک بود یک چشمش خون. بالاخره برادرزاده خانم راضی شد که دار و ندارشان را برایشان بفروشد و همه را باهم راهی کند. دار و ندار آقای چوخ بختیار بعد از سال‌ها زحمت و کارمند پائین رتبه بالا رتبه بودن شد یک میلیون تومان. "مگر قر و فر این خانم و بچه‌های نازنینش با آن جشن تولدهای پرخرج گذاشت پولی برای روز مبادا بماند؟"

"خدا پدر کردها را بیمارزد و گرنه ما از کدام راهی می‌توانستیم خودمونو از دست عفریت جنگ نجات بدهیم؟"

اگر بدانید با چه مکافاتی از ترکیه خلاص شدند. شاهی به شاهی پول‌هایی را که به سازمان‌های سیاسی داده بودند با نشانی ستاد و اسم رفقا و برادران، همه را صد بار گفتند تا بالاخره از سه سازمان سیاسی کاغذ تایید گرفتند و به صلیب سرخ نشان دادند و سرانجام فرستادندشان اروپا. خیلی پول خرج کردند، البته جواهرات خانم را نفروختند.

به محض ورود به اروپا طبق مد آن روزها آقای چوخ بختیار و خانم اسمشان را عوض کردند. ای مبادا روزی روزگاری خدای ناخواسته ترورشان کنند. خانم ولیمه‌ای برای دوستان داد و بعد از شرح مصیبت تحت تعقیب سیاسی بودن آقای چوخ بختیار و این‌که با رئیس اداره دعوایش شده بوده است و پاسدارها چنین و چنان کرده‌اند و بالاخره در خانه دوستی پنهان شده‌اند و توسط سازمان‌های سیاسی به خارج آورده شده‌اند و... به خاطر رعایت امنیت حال ایشان و خانواده که در همه این فراز و نشیب‌ها شریک ایشان بوده‌اند، باید که اسم ایشان را تغییر بدهند. از آن روز به بعد آقای چوخ بختیار به آقای چوخ بخت‌یوخ تغییر نام داد.

روزهای اول خانم و بچه‌ها و گاهی خود آقای چوخ بخت‌یوخ در ولایت فرنگ دلشاد بودند. زرق و برق محیط تازه از خود بی‌خودشان کرده بود و به سرنوشت لعنت می‌فرستادند که چرا از اول در چنین مکانی به دنیا نیامده‌اند. دلشان هوای همه چیز می‌کرد از بستنی رنگارنگ و همبرگر گرفته تا مبل و فرش و وسایل آشپزخانه استیل و خانه ویلایی، اما مدتی که گذشت فهمیدند با جیب خالی هوس‌های بزرگ نمی‌شود کرد. کم‌کم توسط دوستان و آشنایان دکان‌های ارزان‌فروشی را یاد گرفتند.

"ببین بخت‌یوخ، مثل همان مدله که هزارتا باید بابتش داد. فقط مارکش فرق می‌کنه اونم قیچی می‌کنم."

"ببین بخت‌یوخ، حراج زده بودند، نصف قیمت، مهری خانم هم خرید."

پاها به دنبال دکان حراجی تاول زده بود و چشم‌ها به مارک قرمز حراج حساسیت پیدا کرده بودند. خانه پر شده بود از اشیاء بی‌مصرف که تنها به‌خاطر حراج بودنشان خریده شده بودند. آقای چوخ بخت‌یوخ گاه نک و نال می‌کرد، اما خانم زود از جلوش در می‌آمد.

هرچه روزهای بیشتری می‌گذشت مشکل زبان بیشتر خودش را نشان می‌داد. گرچه دائم یک فرهنگ لغت روی زانوی آقای چوخ بخت‌یوخ بود و دنبال اسم بشقاب و نعلبکی می‌گشت اما گرچه بیشتر تلاش می‌کرد کمتر دستگیرش می‌شد. خانم چندتا جمله یاد گرفته بود. "قیمت این چنده؟"، "کمتر

نمیدی؟"، "می‌خوام"، "نمی‌خوام". بسش بود. پول را می‌داد و "متشکرم" را هم یاد گرفته بود. "از زیر چادر چاقچور ماندن که بهتر است. مردهشور ترکیبشان را ببر.."

سال‌های اول آقای چوخ بخت‌یوخ در هر مراسم سیاسی از هر گروه و سازمانی که بود شرکت می‌کرد. بالاخره این‌ها کمکش کرده بودند. نه ببخشید خودش یک روز بالاخره به خاطر مسائل سیاسی مورد تعقیب حکومت بود. "وانگهی حکومت چندان دوامی هم ندارد، فردا اگر تقی به توفی خورد، همین‌ها هستند که همه کاره مملکت می‌شوند." اما ذهن سیاسیش آنقدر یاری نمی‌کرد که بداند شانش کدامشان بیشتر است. "کی فکر می‌کرد آخوندها مملکت را به‌دست بگیرند. دیدی که گرفتند، این‌ها را هم اینطور نبین، یک دولت‌هایی پشت سرشان است."

خانم چوخ بخت‌یوخ هم اغلب با آقا می‌آمد. بالاخره لباس‌هایش را می‌بایست در جایی نشان بدهد، اما تظاهرات خیابانی زیاد به مذاکش خوشایند نبود. "این اروپای مردهشور برده همیشه بارانی است. آدم موهایش خراب می‌شود."

روزی برحسب اتفاق در یکی از جلسات سیاسی رای‌گیری می‌کردند، آقای چوخ بخت‌یوخ هم برای این‌که از قافله عقب نماند دستش را بلند کرد، بعد فهمید که اسمش را نوشته‌اند. یکی از جلسه‌های انجمن‌های دمکراتیک بود و همه جور آدمی می‌توانست عضو بشود. خوب او هم عضو شده بود. قرعه کشیدند و آقای چوخ بخت‌یوخ هم جزو هیئت مدیره انجمن شد. خانم همان شب خبرش را به همه خانم‌های چوخ بخت‌یوخ دیگر داد و کلی هم پز داد که "با اکثریت قاطع آرا آقای چوخ بخت‌یوخ انتخاب شد."

هرروز برای چوخ بخت‌یوخ مراجع می‌تراشید و از او می‌خواست که کارشان را درست کند و چون بخت‌یوخ نمی‌توانست کاری بکند، روز به روز اعتبار انجمن در نظر خانم و دوستانش کمتر و کمتر می‌شد. آقای چوخ بخت‌یوخ مقداری نگران بود. یک چیزهایی در اعماق ذهنش به او هشدار می‌داد که زیاد تند نرود. "تقصیر خانم است که همه را خبر کرده."

و یک روز سر شام به پسر بزرگش یوسف که حالا او را ژرف صدا می‌زدند بهانه گرفت که "چرا دور سرش را تراشیده و کاکل خروسی بالای سرش گذاشته" و با خانم که مدافع ژرف بود، دعوای مفصلی کرد. خانم تا دو هفته توی اتاق بچه‌ها می‌خوابید. سرانجام آقای چوخ بخت‌یوخ ناچار شد با خریدن زلوبیا از یک فروشگاه ایرانی، با خانم آشتی کند و صمیمیت و گرما را به خانواده بازگرداند.

جلسات انجمن ماهی یک‌بار تشکیل می‌شد و هر بار آقای چوخ بخت‌یوخ در مقام یکی از اعضای هیئت مدیره پشت میز می‌نشست و به حرف‌های رئیس و نایب رئیس گوش می‌داد و به عنوان تایید سر می‌جنباند. بعد از مدتی کارهای اجرائی انجمن شروع شد و آقای چوخ بخت‌یوخ می‌بایست برود در خیابان‌ها اعلامیه بچسباند. این دیگر کار او نبود. به زعم او می‌بایست اعضای ساده این کار را بکنند، اما آن‌ها نمی‌کردند. یک بار خانم مریض بود و عذر خواست، یک بار بچه تب کرده بود، یک بار به کلاس شبانه می‌رفت. اما بالاخره مورد انتقاد شدید قرار گرفت و تا گوش‌هایش سرخ شد. غریزه دفاع از خود او را متوجه کرد که همیشه دیگران تصمیم از پیش تصمیم گرفته‌اند و در جلسات اعلام می‌کنند. هیچوقت از او نظرخواهی نمی‌کنند. او تنها سر تکان می‌دهد و بس. مسئله را با دوستی که

سابقه‌اش در اروپا از او بیشتر بود، در میان گذاشت. دوست چوخ بخت‌یوخ خندید و به او فهماند که این انجمن‌ها در واقع شعبه‌های غیررسمی سازمان‌های سیاسی هستند و او خودش را مچل کرده است.

آقای چوخ بخت‌یوخ تصمیم گرفت در جلسه آینده این مسئله را پیش روی همه اعضا طرح کند و افشاگری کند. هرچه باشد او می‌بایست از حیثیت سیاسی خودش دفاع کند. حکومت حق آن‌ها را خورده بود و به این روزشان نشانده بود، نمی‌بایست اجازه بدهد در این‌جا هم حقش خورده شود. با این‌همه در روز موعود بعد از کمی من و من کردن، تنها توانست بگوید که به دلیل رفتاری‌های خانوادگی استعفا می‌دهد. هیئت مدیره بلافاصله یک جانشین به‌جایش تعیین کرد. خانم چوخ بخت‌یوخ به دوستان گفت که آقای‌شان به این دلیل که مشغول نوشتن یک کتاب مهم است، فعلا استعفا کرده است. بعدها که انجمن از هم‌پاشید چوخ بخت‌یوخ می‌گفت: "من همان وقتی که خودم را کنار کشیدم، می‌دانستم آخرش چنین خواهد شد."

تب سیاسی آقای چوخ بخت‌یوخ همراه با فروکش کردن فعالیت‌های سیاسی خارج از کشور، فرو نشست. پس از آن در هیچ مراسمی پیدایش نمی‌شد. می‌گفت: "این‌ها دکان باز کرده‌اند، چهار نفر و نصفی آدم چه‌کار می‌توانند بکنند؟ کسی به این‌ها گوش نمی‌دهد." اما این را پیش هرکسی نمی‌گفت. تنها به خانم می‌گفت، آن هم مواقعی که خانم دلش هوای مجالس می‌کرد.

در کنار این همه مشغله سیاسی آقای چوخ بخت‌یوخ می‌بایست به فکر زندگی روزمره هم باشد. با هزار جان‌کندن مقداری زبان یاد گرفته بود و دست و پا شکسته چهار جمله را از این اداره به آن اداره می‌برد. نه این‌که اهل کار نباشد، کار درخور خودش را پیدا نمی‌کرد. مدتی در یک مغازه ایرانی شاگردی کرد. کار سیاه بود و عاقبت نداشت. هم‌پالگی‌ها هم می‌آمدند، می‌دیدنش، خفت داشت. صاحب مغازه که دوستش هم بود، مزدش را ناتمام می‌داد و او هم به‌خاطر دوستی چیزی نمی‌توانست بگوید. خانم گفتند "به دلیل امنیتی این شغل مناسب او نبود" مدتی نگهبان شبانه هتل بود، اما نمی‌شد هرشب خانم را تنها گذاشت. تازه این کار هم سیاه بود و سابقه کار نمی‌گرفت. تجربه‌های اداری او به‌درد این ولایت نمی‌خورد، اگر هم می‌خورد او که زبان آن‌چنانی بلد نبود. حتی اگر جواهرات خانم را هم می‌فروخت باز نمی‌توانست دکان کوچکی بخرد و کاسبی کند، وانگهی کاسبی بلد نبود. کاسبی آدم هفت خط می‌خواهد، او چند خط کم داشت. نگران و افسرده احساس بی‌کارگی می‌کرد. آنقدر از این کلاس زبان به آن یکی و از این دوره آمادگی به آن یکی رفته بود که همه چیز برایش تکراری شده بود. به عادت قدیم آگهی‌های روزنامه‌های ایرانی را نگاه می‌کرد، اما چیزی برای او نداشت. همه‌اش تبلیغات آبلیمو و درمان کچلی و خیار شور بود. کسی هم‌کار یا کارمند نمی‌خواست. گاه برای این روزنامه‌ها چند خط گله و شکایت می‌نوشت. گاه اشعاری به سبک جدید اما با وزن و قافیه برایشان می‌فرستاد، اما آن‌ها چاپش نمی‌کردند. "آن‌ها فقط مال خودی‌هایشان را چاپ می‌کنند". گاهی فکر می‌کرد برود عضو یکی از این سازمان‌های سیاسی بشود، شاید آن‌ها راهی جلو پایش بگذارند.

"بالاخره آدم باید جزو فرقه‌ای باشد!" اما نه از ته دل راضی نه خودش راضی بود و نه خانم از این شوخی‌ها خوشش می‌آمد. "یک عمر به این‌ها خدمت کردی حالا هم کمی به خودمان خدمت کن!" او حوصله فحش خوردن از این و آن را نداشت. باقی‌مانده ترس از ریشوها هم هنوز ته‌دلش مانده بود.

خانم چوخ بخت‌یوخ دائم به دنبال دوره آموزشی آرایشگری و طراحی لباس می‌گشت. اما مجانی‌اش را گیر نیاورده بود. به خارجی‌ها نمی‌دادند. چند ماه به کلاس زبان رفت و در این مدت تمام کارهای

خانه به گردن آقای چوخ بختیوخ افتاده بود. صبحانه را آماده می‌کرد، به بچه‌ها صبحانه می‌داد. کوچکتره را لباس می‌پوشاند. می‌برد می‌داد به مدرسه و می‌آمد. ظرف‌های صبحانه را می‌شست. از خانم تقاضا می‌کرد که مقداری پول برای خرید بدهد. (از زمانی‌که به خارج آمده بودند خانم خرج خانه را نگه می‌داشت.) خانم هر روز می‌پرسید که پول دیروزی را چکار کرده و او برای چندمین بار گزارش می‌داد. خانم پولی روی میز می‌گذاشت، دستورات لازم را می‌داد. دستور پختن غذا را در حال پوشیدن کفش‌ها می‌داد. چوخ بختیوخ خرید می‌کرد، غذا را بار می‌گذاشت، خانه را جارو می‌کرد، به شیشه پنجره‌ها دستمال می‌کشید، به بچه‌ها ناهار می‌داد، ظرف‌ها را می‌شست، همین که می‌خواست خودش را برای چرت بعد از ظهر آماده کند، یادش می‌افتاد که چیز برای شب درست نکرده. جای هم باید حاضر باشد و گرنه خانم خسته از راه می‌رسد و دعواش می‌کند. اما زیاد فرقی نمی‌کرد. خانم قبل از دادن جواب سلام، چرخ‌های توی خانه می‌زد. به دقت یک سرگروه‌بان هنگام بازدید نظافت آسایشگاه سربازان، به همه چیز نگاه می‌کرد. سر قابلمه را برمی‌داشت و بو می‌کرد ... ای داد، بختیوخ یادش رفته بود کیسه آشغال را به زیر زمین ببرد.

بالاخره آقای چوخ بختیوخ یک کار ثابت پیدا کرد. اما این کار او را از کار خانگی معاف نکرد. او هر روز غروب به کتابخانه بزرگ شهر می‌رفت، کتاب‌ها را از روی میزها جمع می‌کرد، طبق شماره سرجایشان می‌گذاشت. این کار او نبود اما می‌خواست به کتابدار کمک کند شاید رتبه‌اش را زیاد کردند. کار او این بود که کتابخانه را جارو بزند. روزهای یکشنبه هم می‌باید قفسه‌ها را گردگیری می‌کرد و شیشه‌ها را از داخل دستمال می‌کشید. بالاخره هرچه باشد کار آبرومندی بود. آقای چوخ بختیوخ کارمند کتابخانه عمومی شهر شده بود.

تازه داشت زندگی سروسامان می‌گرفت که خانم چوخ بختیوخ عضو انجمن زنان شد. هر هفته جلسه داشت. هر حرفی که آنجا زده می‌شد همان شب خانم در خانه پیاده می‌کرد. مثلاً می‌آمد روی کاناپه لم می‌داد، پاهایش را روی میز می‌گذاشت و در حالی‌که خودش را خسته نشان می‌داد با صدای دو رنگه می‌گفت: "بختیوخ یک جای وردار بیار!"

آقای چوخ بختیوخ می‌بایست تاوان تمام تاریخ مردسالاری را به خانم پس می‌داد. خانم به‌طور جدی معتقد شده بود که مردها هم می‌توانند بچه بزنند و آقای چوخ بختیوخ در این سال‌ها کلاه سر خانم گذاشته است. گاهی جلسات فرعی در خانه خانم بختیوخ برگزار می‌شد. در چنین روزهایی چوخ بختیوخ آزاد بود که برود قدم بزند و رویاهایش را در ویتترین مغازه‌ها تماشا کند. خانم هرچیزی را که در جلسه انجمن شنیده بود، فهمیده و نفهمیده، قاطی آجیل و شیرینی، سه چهارتا رویش می‌گذاشت و به عنوان گفته بزرگان تحویل دوستانی می‌داد که به اصطلاح روی آن‌ها کار می‌کرد. می‌گفت که زیر بار زور مردهایشان نروند و به صفوف مبارزه زنان بپیوندند. چندتا اسم هم یاد گرفته بود. به "سیمون دوبوار" می‌گفت "سیمین بودار" به "کلارا زتکین" می‌گفت "کلارا زگیلی"، اسم رابعه و پروین اعتصامی را هم از داستان‌های شب رادیوی آن زمان‌ها به یاد داشت. داستان موش و گربه را از خانم پروین می‌دانست و می‌گفت "منظور شاعر از گربه، مردها هستند و موش هم زن‌ها" تکه‌هایی از داستان رابعه را هم به یاد داشت. آن قسمت‌هایی را هم که از یاد برده بود با هوش خلاق خود پر می‌کرد. مثلاً یادش رفته بود که رابعه را در حمام رگ زدند. می‌گوید بیچاره از زور ناچاری دلاک حمام شده بوده. به نظر خانم بختیوخ تمام نابرابری‌های دنیا و همه فسادها از جمله همین آخوندها تقصیر مردها بوده و هست. اصولاً مردها در تمام طول تاریخ حتی همین بختیوخ بی دست

و پای خودش هم، به زن‌ها تجاوز کرده‌اند. و افسوس‌هایی که بر بی‌خبری‌های گذشته می‌خورد، به‌صورت غضب درآمده و بر سر آقای چوخ بخت‌یوخ کوبیده می‌شد. اگر بخت‌یوخ کوتاه نمی‌آمد تا حالا سهار سه طلاقه‌اش کرده بود. بخت یک بار هم شده با بخت‌یوخ یار شد و انجمن زنان از هم پاشید و خانم مقداری از تک و تا افتاد.

\*\*

مشکل آقای چوخ بخت‌یوخ بچه‌ها هستند. سال‌های اول آقا و خانم چوخ بخت‌یوخ هر چیزی را که خود در بچگی دوست می‌داشته‌اند و از داشتنش محروم بوده‌اند، برای بچه‌ها می‌خریدند. این‌که بچه به چه چیزی علاقمند است، مهم نبود. خانه پر شده بود از اسباب‌بازی‌هایی که بچه‌ها دوست نداشتند. یخچال پر از شیرینی و شکلات‌هایی که بابا خریده بود و بچه‌ها نمی‌خوردند. خوراکی‌های ایرانی دست‌پخت مامان و بابا، بطور کلی اخ بود. سر سفره می‌بایست سه چهار نوع غذا، هرکدام مخصوص یکیشان گذاشته شود. بالاخره تصمیم گرفتند که پول توجیبی بچه‌ها را زیاد کنند، تا هرچه دوست دارند بخرند و بخورند. به‌نظر آقای چوخ بخت‌یوخ هرچی آشغال مغازه‌هاست این بچه‌های او می‌خرند و می‌خورند.

علی‌رغم نصیحت‌های بابا و آرزوهای مامان در مورد درس خواندن و پزشکی شدن، پسر بزرگشان، ژرف خان پوتین‌های چرمی نوک باریک و پاشنه بلند می‌پوشد. از کیف مامان پول کش می‌رود و خرج تاج خروس بالای سرش و واکس لباس چرمی‌اش می‌کند و تا نصف شب با گیتارش و ننگ می‌کند و فردایش تا ظهر می‌خوابد. کی درس می‌خواند، من هم مثل آقای چوخ بخت‌یوخ نمی‌دانم. نه اهل سلام کردن است و نه به پرسش‌های بابا و قوی می‌گذارد. مامان هوایش را دارد. دخترشان فرح که حالا اسمش اکی شده، هنوز شانزده سالش را تمام نکرده که از مامان غلیظتر آرایش می‌کند. انگشت‌های هر دو دستش پر از انگشتری‌های رنگارنگ است و دوتا قورباغه هم به گوش‌هایش آویزان کرده است. سر زانوی شلوارش را پاره کرده است و با دندان‌های سیم بسته و صورت پرجوش و سیگاری لای انگشتان توی خیابان‌ها ولو می‌شود. با بچه‌ها به دیسکو می‌رود و شب‌های یکشنبه خیلی دیر به‌خانه می‌آید. مامان همیشه نگران است و صبح هر یکشنبه در گوشش پچ‌پچ می‌کند، مبادا خدای نکرده به دخترگی‌اش صدمه رسیده باشد.

و اما شازده کوچولو. رضی جان. ته تغاری خانه. نازنین بابا و مامان. قاتل آدامس و بستنی و کواکولا. نعره‌هایی می‌زند که همسایه‌ها را زله کرده است. صبح با هزاران قربان و صدقه لباسش را می‌پوشانند که به مدرسه برود، آخرش هم صورت نشسته می‌رود. غروب‌ها هم چوخ بخت‌یوخ باید یک بستنی و یک شکلات برایش بخرد تا رضایت بدهد که به خانه بیاید. تلویزیون و ضبط صوت همیشه تحت حاکمیت اوست. خانه میدان فوتبالش است و جیره هفتگی‌اش شکستن یک شیشه پنجره. بابا و مامان همیشه به‌خاطر راحتی مهمان‌ها و درمان نگاه داشتنش از ریختن چای و اینجور چیزها در آشپزخانه از آن‌ها پذیرائی می‌کنند. گرچه در آن‌جا هم نمی‌توانند به راحتی گپ بزنند. رضی جان دلش برای مامانش تنگ می‌شود. خانه از اسباب‌بازی‌های شکسته اشباع شده، هیچ بچه‌ای هم حق دست زدن به آن‌ها را ندارد. اما او حق دارد همه را حتی کتک هم بزند. از گل نازک‌تر هم نمی‌توان بهش گفت، خلاف اصول تعلیم و تربیت است. بیچاره چوخ بخت‌یوخ هر روز فاصله‌اش با بچه‌ها

بیشتر می‌شود. آن‌ها به زبان دیگری حرف می‌زنند. درد دلش را به کسی هم نمی‌تواند بگوید. این روزها کسی فرصت شنیدن درد دل دیگران را ندارد. درست مثل خود آقای چوخ بختیوخ.

آقای چوخ بختیوخ فکر می‌کند اگر پول داشت همه این مشکلات حل می‌شد و اتوریت‌اش را دوباره به‌دست می‌آورد. به‌این خاطر سر هر ماه یک لوتو (همان بلیط بخت آزمایی خودمان) می‌خرد و تا یک هفته هزار جور نقشه می‌کشد که با پول‌هایی که خواهد برد، چه کارها که خواهد کرد. تا حالا دو بار برنده شده، اما هر بار جایزه‌اش درست همانقدر بوده که بتواند یک لوتوی دیگر بخرد.

آقای چوخ بختیوخ گرچه در کتابخانه کار می‌کند اما اهل کتاب خواندن نیست. وقتش را ندارد. کتاب خواندن را گذاشته است برای دوران بازنشستگی. با این وجود در طبقه بالای کمد دیواری اتاق پذیرائی در کنار لیوان‌های بلوری و شمعدانی‌های دست دوم و گل‌های پلاستیکی و عکس قاپ گرفته بچه‌ها و عکس دسته‌جمعی خانواده خانم که از ایران فرستاده‌اند، یک جلد حافظ در لای کتاب‌های درسی دیده می‌شود که گاه برای فال گرفتن، بخصوص در شب‌های نوروز از آن استفاده می‌شود.

در گوشه اتاق پذیرائی یک گرام و رادیو و ضبط صوت سری قرار دارد که تنها از ضبط صوتش استفاده می‌کنند. آنرا قسطی خریده‌اند. خانم و آقای چوخ بختیوخ، اگر بچه‌ها مجال بدهند طرفدار سرسخت موسیقی ایرانی هستند. اما شجریان و این‌ها نه. آن‌ها همه‌اش روضه می‌خوانند. موسیقی محلی مال دهاتی‌هاست. همین ابی و شهرام و آریتا و این‌ها. "همین موسیقی‌های شاد دیگه" خوبه. آی یاد گوگوش به‌خیر. بچه‌ها هم نوارهای خودشان را دارند و هر از چند گاهی با دوستانشان خانه را اشغال می‌کنند و همراه با جیغ و داد موزیک غربی، خودشان را می‌تکانند.

آقای چوخ بختیوخ اهل سینما و تئاتر و گالری دیدن و این جور چیزها نیست. از تمام موهبت‌های اروپا فقط از تلویزیونش که ده دوازده کانال دارد استفاده می‌کنند. هر وقت بخواهند و هرچقدر بخواهند می‌توانند فیلم تماشا کنند. سریال مورد علاقه خانم و آقای چوخ بختیوخ داینستی و گلامور است. این اواخر سانتا باربارا هم اضافه شده. اگر زلزله هم دنیا را خراب کند، اگر غذا روی اجاق بسوزد، اگر مهمان بیاید یا در مهمانی باشند، فرقی نمی‌کند، در ساعت مقرر باید سریالشان را دنبال کنند. عادتی که شاید از دوران مرادبرقی به‌جا مانده است. دیدن قیافه میلیونرهای آمریکائی در این سریال‌ها برای آن‌ها لذت بخش است. برنامه که تمام شد، خانم تلفن را برمی‌دارد و یکی از دوستان را که این هفته موفق به دیدن ادامه داستان نشده گیر می‌آورد و نیم‌ساعت در باره لباس‌های تازه هنرپیشه‌ها حرف می‌زند. شرح ماجرا را کمتر تعریف می‌کند چون نتوانسته است بفهمد "آخه خیلی تند حرف می‌زنند، من زبانم اینقدرها هم خوب نیست."

خانم چوخ بختیوخ به عنوان دوره کارآموزی در یک فروشگاه بزرگ کار می‌کند. جنس‌ها را توی قفسه‌ها می‌چیند. بالاخره کار کار است و عیب ندارد. عیبش در این است که گاهی ایرانی‌ها او را می‌بینند و او وقت سلام و تعارف و توجیه بودنش در آن‌جا را ندارد. یکی دو بار از مسئولش به خاطر این کار تذکر گرفته است. غرض آن‌که خانم از همان فروشگاه یک ویدئوی قسطی خریده است که در واقع سه چهارم حقوقش را باید بابت قسط بدهد. ویدئو را زیر تلویزیون جا داده و یک دستمال گلدوزی شده هم روی آن کشیده است "آخه بچه‌ها ویدئو نداشتن، پیش دوستانشان سرشکسته می‌شدن."



شب‌های یکشنبه هم از مغازه علی آقا یک نوار ویدئوی فیلم فارسی آن زمان‌ها را کرایه می‌کنند و دور از چشم بچه‌ها باهم می‌بینند و برای چندمین بار با دیدن خیابان‌های وطن و با یاد فردین و فروزان و وثوقی آه از جگر برمی‌کشند و گاه اشکی گوشه چشمانشان می‌نشیند. حیف که فیلم‌ها خیلی رنگ و رو رفته شده‌اند. این غم غربت به همین جا ختم نمی‌شود. خورش قورمه سبزی و بادمجان و میرزا قاسمی و کله‌پاچه و چلوکباب را هم شامل می‌شود. خانم چوخ بخت‌یوخ هر از گاهی یک ساعت با مادرش تلفنی حرف می‌زند و قربان و صدقه‌اش می‌رود که امسال سبزی خشک و لیمو عمانی و سماق بچه‌ها را فراموش نکند. روابط پستی با فرهنگ ملی و میهنی ابعاد گسترده‌تری دارد. خانم در نظر دارد یکی دو سال دیگر عروس پستی هم برای پسرش سفارش بدهد. آقای چوخ بخت‌یوخ حاضر است یک سال عمرش را بدهد ولی یک سنگگ با دو سیخ کباب بدهند بخورد. اصلاً معده آن‌ها نمی‌تواند به این غذاهای فرنگی عادت کند. "این‌ها همه‌اش خرچنگ و قورباغه کوفت می‌کنند." بچه‌ها اما لب به غذاهای ملی و میهنی مامان نمی‌زنند، هامبرگر و کوکاکولا.

حفظ و حراست سنت‌های باستانی از وظائف هر فرد میهن‌پرست است و آقای چوخ بخت‌یوخ این را خوب می‌داند. شاه بیت این سنت‌ها جشن نوروز است و سفره هفت سین (اگرچه همیشه سمنوش کم است و به‌جایش سالاد می‌گذارند) اما به‌هر صورت ادامه رسم و رسومات نیاکان است. یک بار بخت‌یوخ خواست داستان نوروز را برای بچه‌ها تعریف کند. شنیده بود که فردوسی چیزهایی در این باره گفته است، اما شاهنامه را خودش نخوانده بود. نمی‌دانست که نوروز به روزگار جمشید متداول شده، آن‌را به پیروزی کاوه آهنگر (و نه فریدون) بر ضحاک ماردوش نسبت داد و در باره مارهای روی دوش ضحاک کمی اغراق کرد و کاوه را هم با رستم اشتباه گرفت. بچه‌ها فکر کردند بابا در باره یکی از فیلم‌های "گوس پاستر" حرف می‌زند که رامبو هم در آن بازی کرده است. برایشان جالب نبود و زود از یادشان رفت. ژرف سکه‌های هفت سین را کش رفت و رضی سیب را گاز زد، اما خانم نگذاشت بخت‌یوخ سنجدها را بخورد. آن‌ها را برای سال دیگر نگاهداشت. روز سیزده را هم نتوانستند با حساب فرنگی تطبیق دهند. روز یازده را به جای سیزده گرفته که یکشنبه بود. آقا و خانم و رضی جان سبزه را برداشتند و به پارک شهر رفتند. مدتی به فواره‌ها نگاه کردند و تخمه شکستند و بستنی لیس زدند و آخرش سبزه را در سطل آشغال پارک انداختند و یازده بدر کردند.

در مواردی انتقال سنت‌ها هم صورت گرفته است. مثلاً جای عمو نوروز را بابانوئل گرفته و باید هر سال پای درخت کاج پلاستیکی منزل آقای چوخ بخت‌یوخ کادو برای بچه‌ها بگذارند. تخم مرغ‌های رنگی را بچه‌ها در عید پاک می‌گیرند، که البته شکلاتی هستند و نمی‌شود با آن‌ها تخم‌مرغ بازی کرد.

عیدهای دیگر هم فراموش نمی‌شود. عید رمضان را با خریدن زلوبیا و عید قربان را با خریدن کله‌پاچه جشن می‌گیرند. نه این‌که فکر کنید آقا و خانم چوخ بخت‌یوخ مذهبی هستند، نه. درست است که ته دلشان از خدا و عقوبت روز محشر می‌ترسند و جن و ملائکه و این چیزها را قبول دارند، اما نه نمازی می‌خوانند و نه روزه‌ای می‌گیرند. همین‌که خانم ماه محرم شله زرد می‌پزد کافی است. "آدم باید نیتش پاک باشد" آن وقت‌ها در ایران ماه محرم سیاه می‌پوشیدند، اما حالا تنها زمانی سیاه می‌پوشند که خبر فوت قوم و خویشی رسیده باشد. آقای چوخ بخت‌یوخ می‌گوید "اگر سیاه پوشیدن نشانه عزاست، این جوان‌های هیپی که همیشه عزا دارند." و خانم اعتراض می‌کند که "بابا این سنت ماست ما چه‌کار به این‌ها داریم. حتی کمونیست‌ها مان هم که خدا و پیغمبر و امام را قبول ندارند وقتی رفیقشان را توی ایران اعدام می‌کنند، آن‌ها در این‌جا سیاه می‌پوشند."

در محضر دوستان چوخ بختیوخ از هر دری سخنی است. همه درها به فروشگاهها باز می‌شود و همه سخن‌ها در مورد خرید لباس و کفش و وسایل آشپزخانه و وسایل شکم است. فروشگاه الف گوشت حراج کرده، عزیز خانم یک دامن قشنگ خریده اما حیف که به بلوزش نمیداد. فروشگاه ب جوراب زنانه را سه‌تا به قیمت یکی می‌فروشد. مینو موهایش را بژ کرده، شهلا خرمایی و زرد مثل هنرپیشه فیلم دالاس. مهری خانم از حنائی خسته شده می‌خواهد دورنگش کند. اما به لباس‌هایش نمیداد. علی آقا دوباره کورش (دوره آموزشی) گرفته، حسین آقا استاژش تمام شده "نمی‌دونم بعضی‌ها چه‌کار می‌کنن که می‌تونن از این کلاس به اون کلاس برن؟" "خب لابد پارتی دارن" و غیبت - این شیرین‌ترین سخن مجالس- میدان‌دار می‌شود. یکی دماغش را عمل کرده، زیادی کوتاه شده، یکی دیگر می‌خواهد پوست صورتش را بکشد، پولش راندارد. از انواع لوازم آرایش و عطر و ادکلن با نام و قیمت ذکر خیر می‌شود. آن دیگری به بچه‌هایش پول نمی‌دهد، یکی خسیس است و یکی خراج. یکی از زنش می‌ترسد، یکی از شوهرش. یکی از آقایان چوخ بختیوخ قفسه سیگار فروشی‌اش را فروخته و دکان سه نبش باز کرده. آن یکی دوست دخترش را عوض کرده، این یکی می‌خواهد از زنش جدا شود. خاله اکبر می‌خواهد دخترش را به ریش اکبر ببندد و... البته هیچ‌کدام از حرف‌ها به صراحت زده نمی‌شوند. زبان سمبلیک محفل دوستانه آقای چوخ بختیوخ از ترس بازگوئی‌های بعدی چنان رشد کرده که گوی سبقت از شعر حافظ ربوده است. نظر را به تمامی منتقل می‌کند بدون این‌که بتوان روز مبادا کسی را متهم کرد که چنین و چنان گفته است. هنگامی که دوستان به خانه می‌روند تمام فردا را به بازگوئی حرف‌های دیشب می‌گذرانند، البته این بار بدون استفاده از زبان رمز و اشاره، بلکه با ذکر اسامی و شماره شناسنامه و اسم پدر. چیزهایی را هم که به‌خاطر حضور فلانی در مجلس نگفته‌اند، می‌گویند که مبادا روی دل بماند و رودل بی‌آورد. "اگر آدم چهارتا حرف هم نزنند پس مجالس دوستانه به‌چه درد می‌خورد. نمی‌شود همه‌اش بشکن زد و رقصید." حرف‌های سیاسی و اجتماعی و احیاناً ادبی و هنری که نمی‌شود زد. یا می‌گویند شعار است یا می‌گویند کهنه شده است. یا به‌خاطر حفظ دوستی‌ها درزش می‌گیرند. حتی آن‌هایی که در انجمن‌های فرهنگی فعالیت‌های صرفاً فرهنگی می‌کنند، به‌هیچ وجه درگیر بحث نمی‌شوند، چون می‌ترسند بالاخره به سیاست کشیده شود و انجمن‌شان مارکدار بشود. این روزها زیر آگهی تبلیغ خوراکی‌ها هم می‌نویسند "به هیچ سازمان و گروه و دسته‌ای وابستگی ندارد."

آقای چوخ بختیوخ اهل عرق‌خوری هم هست. البته اگر خانم اجازه بدهند و این اجازه به‌طور معمول تنها در جشن تولد بچه‌های دوستانشان داده می‌شود. در جشن تولد بچه‌های خودش آقا باید توی آشپزخانه باشد و چای و شیرینی و احیاناً شام تهیه کند. وظیفه عکس گرفتن از بچه‌ها موقع فوت کردن به شمع‌ها هم با اوست. باید دقت کند که خوب دربیایند چون برای مامان بزرگ و خاله و عمه فرستاده می‌شود. به‌هرحال چوخ بختیوخ دو سه گیلاس که خورد آه و ناله‌اش از جفای روزگار و چرخ کج‌مدار بلند می‌شود. انواع شکایت است که از زندگی دارد. کمی که کله‌اش گرم شد یاد جوانی‌هایش می‌افتد. عرق خوری‌ها می‌کند، خاطرخواهی‌ها می‌کند. لوطی‌های محل را گت می‌بندد. درجه‌های رئیس کلانتری را می‌کند. به رئیس اداره پرخاش می‌کند و کم‌کم وارد سیاست می‌شود. همه سازمان‌های سیاسی را از کوچک و بزرگ می‌شناسد، پدر و مادرهایشان را هم می‌شناسد. در همه چیز صاحب نظر است. از پزشکی گرفته تا ادبیات و هنر مدرن و سیاست. در این یکی تجربه فراوان دارد. مگر همین گروه‌های سیاسی نبودند که امثال او را آواره کردند. کاغذ تاییدشان را هنوز در جیب دارد. "این‌ها دیگر بازی را باختند، نباید دل مشغولشان شد. فدائی‌ها اگر راست می‌گویند تکه

پاره‌های خودشان را جمع کنند و دوباره سازمان بشوند، نمی‌خواهد مردم را سازمان بدهند. مجاهدین کپی برگردان همین آخوندها هستند. آن‌ها با عمامه سینه می‌زنند، این‌ها با فکل و کراوات. تازه با عرب‌ها هم شریک شده‌اند. کردها و ترکمن‌ها و بلوچ‌ها تجزیه طلبند و از خانه شماره ۱۰ لندن دستور می‌گیرند. آخوندها هم که تخم و ترکه اعراب پایتی هستند که ایران را هنوز در اشغال دارند." و یواش یواش ناسیونالیست می‌شود. اسم پدر کورش را هم بلد است، تاریخ لشکرکشی نادرشاه به هند را هم می‌داند "این‌ها بردیای دروغین‌اند. داریوشی باید." دلش می‌خواسته اسم پسرش را به یاد بابک خرم دین بابک بگذارد اما خانم خوششان نیامده بوده است. از مصر تا بنگلادش، از سیحون و جیحون تا آب‌های هرمز ملک پدر تاجدارش کورش کبیر بوده است. "آی اگر این عرب‌ها نمی‌آمدند، حتی اسلام را هم این عرب‌ها خراب کردند." رگ‌های گردنش باد می‌کند و فرمان جنگ علیه تمام متجاوزین تاریخ به خاک مقدس ایران بزرگ را صادر می‌کند. لحظاتی یاد سریال دانی جان ناپلئون می‌افتد، زود این تصویر را از ذهنش دور می‌کند و به خانم چوخ بخت‌یوخ پیله می‌کند "آی اگر این زن و بچه‌ها دست و پاگیر نشده بودند چه فتوحاتی نصیبش می‌شد." و خانم یادآوری می‌کند که باز یکی دو گیلان زیادی زده است و او هم از ترس دعوای فردا مستی از سرش می‌پرد. چه دنیای بدبختی، هذیان هم نمی‌توان گفت.

سالی یک بار یک اتفاق دلپذیر اما ویرانگر از نظر مالی رخ می‌دهد. تابستان، تعطیلات تابستانی، سفر کنار دریا. "اگر بچه‌ها پاییز به مدرسه برگردن، دوستاشون می‌پرسن تعطیلات کجا بودین؟ همیشه بگن همش تو خونه بودیم." اگر خارج از کشور نمی‌توانند بروند، اقلاً کنار دریایی، کنار دریاچه‌ای، جایی باید بروند. سال‌های اول بچه‌ها کوچک‌تر بودند و می‌شد با هم بروند، اما حالا ژرف و اکی می‌خواهند با دوستانشان بروند. خرج دوتا شده است. رضی جان را نمی‌شود جایی نبرد. به رسم اروپائی‌ها از آخر تابستان امسال تا تابستان آینده فکر همین یک هفته سفر کذائی مغز آقای چوخ بخت‌یوخ را می‌خورد. خانم یک حساب جداگانه برای بچه‌ها باز کرده و هر ماه مقداری پول به حسابشان می‌ریزد. کمک هزینه خود بچه‌ها هم رویش. بالاخره تابستان تنی به آب خواهند زد. به چوخ بخت‌یوخ خوش نمی‌گذرد. همه‌اش باید چشمش دنبال آوازده باشد که توی آب خفه نشود یا یکی را خفه نکند. در آنجا هم در حالی‌که خانم برای خودش آفتاب می‌گیرد، پخت و پز دست آقای چوخ بخت‌یوخ را می‌بوسد، "غذاهای رستوران را میلیونرها هم نمی‌توانند بخورند تا چه رسد به ما."

سال‌هایی که تازه آمده بودند خانم چوخ بخت‌یوخ فکر می‌کرد تمام زن‌های اروپا فاحشه‌اند و اگر ساعتی از سوهرش غافل شود بلندش کرده‌اند. تعقیب و مراقبت شدیدی برقرار بود. دختر و پسرش را هم یاد داده بود که زاغ بابا را چوب بزنند و گزارش بدهند. اما کم‌کم نظرش عوض شد. همه چیز خود به‌خود عادی می‌شود. خانم دیدند نه بابا اینقدرها هم که ایشان فکر می‌کردند لباس‌های این خانم‌ها جلف نیست. خنده‌رو بودندشان هم عادتشان است. آن‌هایی هم که توی خیابان همدیگر را می‌بوسند از قماش بخت‌یوخ نیستند. با وجود این هنوز هم در کنار دریا مزاحم چشم‌چرانی احتمالی بخت‌یوخ می‌شود. خودش دو سه ماه مانده به تعطیلات رژیم می‌گیرد. انواع و اقسام رژیم‌ها را امتحان کرده است. از خام‌خواری و برنج‌خواری گرفته تا رژیم‌های مدرن با علف‌های دریایی، اما طاقت گرسنگی را ندارد. دو سه وعده که نمی‌خورد هزار جور بهانه می‌تراشد. گاهی از ترس زخم معده، گاهی خشکی روده و گاه فشار خون. به هر حال نمی‌شود که نمی‌شود. هر بار که در آینه حمام خودش را می‌بیند عزم جزم می‌کند که این بار به هیچ عنوان رژیمش را نخواهد شکست، ولی مگر بوی غذاهای دست‌پخت

بخت یوخ می‌گذارد که برسر عهد بماند. این است که به بخت یوخ هم پیله می‌کند که باید رژیم بگیرد. او زیر بار نمی‌رود. می‌گوید "اگر کمی شکم دارم به سنم می‌آید، وانگهی می‌توانم بروم بدوم. اگر قرار به گرسنگی باشد ماه رمضان روزه می‌گیرم که ثواب آخرت هم داشته باشد." غرض خانم چوخ بخت‌یوخ از خود را در آفتاب کنار دریا بریان کردن تنها برنزه شدن نیست. کم کردن وزن هم هست. گاهی هم چشم‌هایش را زیر عینک آفتابی می‌بندد و تن به خلسه روغن مالی آقای چوخ بخت‌یوخ می‌سپارد.

انواع و اقسام عکس‌های یادگاری توسط دوربین اتوماتیک آقای چوخ بخت‌یوخ گرفته شده که آلبوم خانوادگی را پر کرده است. در تمام عکس‌ها خانم و آقا با اصرار تمام خود را به همدیگر چسبانده‌اند و به دوربین لبخند می‌زنند. خوشبختی از سر و روی عکس‌ها می‌بارد. هر عکس یک داستان مفصل دارد که هر مهمان بیچاره‌ای لااقل یک بار باید آن‌را از خانم چوخ بخت‌یوخ بشنود. حالا که ویدئوی قسطی خریده‌اند خانم امیدوار است اضافه‌کاری بگیرد تا بتواند یک دوربین ویدئوی قسطی هم بخرد. خریدن ماشین و آپارتمان هم رویاهایی است که بعضی شب‌ها به خواب می‌بیند.

\*\*\*

آرزوها اما نقش بر آب شدند، آقای چوخ بخت‌یوخ از کار برکنار شد. هیچ تضمینی هم وجود ندارد که بعد از دوره کار آموزی خانم را استخدام کنند. بحران اقتصادی در اروپا بیداد می‌کند، به همین خاطر سردردهای خانم همیشگی شده‌اند. دکترها می‌گویند هیچ چیز تشخیص نمی‌دهند. با روان‌پزشکش هم که دو سال است ماهی یک بار ملاقاتش می‌کند، در میان گذاشته، او هم مثل همیشه می‌گوید نگرانی دوری از وطن است. طب سوزنی هم تاثیر چندانی نداشته است. هرشب دوتا والیوم می‌خورد تا خوابش ببرد. در این میان تنها آقای چوخ بخت‌یوخ است که باید سنگینی این همه بار را تحمل کند و بسوزد و بسازد و دم نزند. او می‌داند که خانم تنها وقتی که به خانه می‌آید سردرد می‌گیرد. چون باخبر شده است که عده‌ای از دوستانشان در این سال‌ها برای اقوامشان در ایران پول می‌فرستاده‌اند تا برایشان خانه و زمین و دکان بخرند و حالا که جنگ تمام شده در فکر برگشتن به ایران هستند. "میدانی چه کارهایی می‌شد کرد؟ با همین یک دلار ناقابل که این‌جا همیشه یک ساندویچ خرید، اونجا میشه دو کیلو گوشت خرید." و خانم همه تقصیرها را به‌گردن بی‌عرضگی‌های آقای چوخ بخت‌یوخ می‌اندازد و سردردش بیشتر می‌شود. اما بخت یوج نه پولش را داشت که بفرستد و نه کسی را که برایش ملک و املاک بخرد. "خب آن‌هایی که داشتند لابد زیرک‌تر بوده‌اند." اما فکر نکنید بخت یوخ پخمه است یا توی گوش گاو خوابیده، او از همه چیز خبر دارد. وقتی که توی کتابخانه کار می‌کرد همه روزنامه‌های فارسی را دید می‌زد. گاهی هم یکی دوتایشان را دزدکی به خانه می‌آورد و می‌خواند. او ماجرای جناح‌های حاکمیت را به دقت تعقیب می‌کند. از اخبار بازرگان و منتظری و هاشمی و غیره باخبر است. لشکرکشی و شکست مجاهدین، درگیری جناح‌های فدائی، در رفتن حزب توده و اکثریت از شوروی، همه و همه را اطلاع دارد و از صف بستن حضرات جلو سفارت ایران برای بازگشت هم به‌خوبی آگاه است. "چرا برنگردند خانم! به انتظار چه کسی بمانند؟ آن از نیم پهلویش که اگر نگوید من شاه ایرانم، بگوید چکاره‌ام؟ چوپانی هم بهش نمی‌دهند. خودش هم می‌داند که کسی از سازه‌ها انتظار آدم شدن ندارد. این از بلشویک‌های طرفدار امام که بعد از آن همه بلایی که به‌سرشان آوردند هنوز هم آرزویشان نشستن در مجلس آخوندی است و نماز خواندن پشت سر رفسنجانی، یکیشان با نیم پهلوی نرد بازی می‌کند، یکیشان از کیهان لندن سر درمی‌آورد و از زیر با

نماینده جمهوری اسلامی لاس می‌زند. فکل و کراواتی‌های ملی چی هم که به امید رئیس و رؤسا شدن در حال معامله با آقایان هستند. فقط ما بودیم که کلاه سرمان رفت قربان. وقتی که آن‌ها یادشان رفته که رفقایشان را دسته دسته تیرباران کردند، وقتی که آن‌ها یادشان رفته که مردم عزیزشان را بر سر بازار شلاق می‌زدند و آن‌ها می‌شمرند، وقتی که آن‌ها ادعای رهبری دارند همه چیز را نادیده می‌گیرند، ما چرا سر خودمان را درد بیاوریم. وقتی که پیش‌نماز بگوزد حال ما معلوم است." اما خانم چوخ بخت‌یوخ مخالف برگشتن است. می‌گوید "من یکی نمی‌تونم دوباره زیر چادر چاقچور بروم. هر چند می‌گویند حالا دیگر آنجورها هم با بدحجاب‌ها کاری ندارند، اما خودم به جهنم، دخترم دق مرگ می‌شود. تازه مگر بچه‌ها راضی می‌شوند برگردند. همه هم اینطوری نیستن که تو میگی بخت یوخ، خیلی‌ها هنوز هم سر حرفشان و ایسادن، مثل همین پسر زری خانم و اینا." اما مسئله چوخ بخت‌یوخ جدی‌تر از آن است که خانم فکر می‌کند "خوب لابد آن‌ها کارهایی کرده‌اند که دیگر راه برگشت ندارند. بعضی‌هاشان هنوز هم اعتقاداتی دارند، گرچه من نمی‌دانم حرف حسابشان چیست و چه راهی پیش پای خلق‌الله می‌گذارند. تازه مگر همه‌اش چند نفرند؟ به هر حال حساب ما از این‌ها جداست. ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز. پاشدیم سرمان را انداختیم پائین، افتادیم دنبال این‌ها، فکر کردیم یکی دو سال توی فرنگ تفریحی می‌کنیم و برمی‌گردیم. به ما چه. ما که کاری نکردیم خانم! چرا باید بترسیم؟ جنگ هم که تمام شد. حاضرم یک چیز دستی بدهم که این بچه را ببرند سربازی کمی ادبش کنند. خودمان هم همان حمالی‌ای که این‌جا می‌کنیم اگر توی ایران بکنیم همین نان بخور نمیر گیرمان می‌آید..."

"ای وای بخت یوخ نگو! بچه نازنینم را بسپارم دست این ریشوها که ببرندش سینه زنی؟ خدا به دور. من یکی نیستم."

نه سردرد خانم خوب شدنی نیست. کار به این آسانی‌ها که چوخ بخت‌یوخ فکر می‌کرد نیست. با این بچه‌ها اصلا نمی‌توانند برگردند. شاید اگر خودش برود و مدتی بماند و سرگوشی آب بدهد بهتر باشد. یکی دوبار تا دم سفارت رفته اما جرأت داخل شدن را پیدا نکرده است. هنوز بوی خون می‌آید.

آقای چوخ بخت‌یوخ غمگین و متفکر ساعت‌ها و ساعت‌ها توی خیابان‌ها قدم می‌زند. دیگر حتی تابلوهای سرخ حراج هم کشش چندانی برایش ندارند. اروپا هیچ وقت او را به‌خود جذب نکرد. نه هوای ماندن دارد، نه دل رفتن. اگر کاری پیدا می‌کرد شاید از این خیالات دور می‌شد. راستی شما کاری برای آقای چوخ بخت‌یوخ سراغ ندارید؟ هر چند می‌دانم شما هم مثل من دوستش ندارید، چون گاهگاهی شبیه خودمان می‌شود.

سبز ساغ من سلامت

سال هفتاد و یک شمسی، نود و دو میلادی

بخت یوخ